

زنگ زده بود که نمی تواند بیاید دنبالم. باید منطقه می ماند. خیلی دلم تنگ شده بود. آن قدر اصرار کردم تا قبول کرد خودم بروم. من هم بلیت گرفتم و با اتوبوس رفتم اسلام آباد. کف آشپزخانه تمیز شده بود. همه میوه های فصل توی یخچال بود؛ توی ظرف های ملامین چیده بودندشان. کباب هم آماده بود روی اجاق، بالای یخچال یک عکس از خودش گذاشته بود، بایک نامه...

وقتی می آمد خانه من دیگر حق نداشتم کار کنم. بچه را عوض می کرد. شیربرایش درست می کرد. سفره را می انداخت و جمع می کرد. پا به پای من می نشست لباس ها را می شست، پهن می کرد، خشک می کرد و جمع می کرد.

آن قدر محبت به پای زندگی می ریخت که همیشه بهش می گفتم «درسته کم میای خونه، ولی من تا محبت های تو رو جمع کنم، برای یک ماه دیگه وقت دارم.»

نگاهم می کرد و می گفت «تو بیش تر از اینا به گردن من حق داری.»
یک بار هم گفت «من زودتر از جنگ تموم می شم. وگرنه، بعد از جنگ به تو نشون می دادم تموم این روزها رو چه طور جبران می کنم.»